

در سالیان پیش در نزدیکی شهر آبادان عمارتی وجود داشت که به عمارت شیخ خنده معروف بود. صاحب این عمارت شیخ عربی بود که هر هفت روز مقدمات جشن آماده میکرد و همه مردم جمع می شدند و شادی میکردند. این جشن ها در رسومات هم برگزار میشد.

این عمارت سالیان سال افراد را به خود دعوت می کرد.

عروسی، جشن، شادی و تمام مراسماتی که شادی آور بود به طور رایگان شیخ عرب برگزار میکرد.

شیخ عرب مردی شاد و چاق بود، او از خاندان سعود بود و به شدت ثروت مند بود؛ اما با تمام شیخ های سعودی فرق داشت و تنها هدفش برای زندگی خندانن مردم بود.

شیخ ۲۳ سال این جشن ها رو برگزار کرد و در آخر ناپدید شد؛ زمزمه هایی در شهر پدید اومد که شیخ از پیش اون ها رفته و از دست اون ها آزرده خاطر است.

در سرانجام درب عمارت شیخ خنده برای همیشه بسته شد و دیگر از جشن های پر شکوه خبری نبود.

تقریباً ۱۷ سال از بسته شدن درب عمارت می گذشت.

دختری به آبادان رفت و از مردم سراغ عمارت شیخ خنده را گرفت؛ این عمارت معروف بود. مردم شهر نشانی عمارت رو به دختر دادن.

دختر تقریباً ۲۶ سال داشت و به همراه آقایی اومده بود و بالاخره به عمارت شیخ خنده رسید.

دختر کلید اون عمارت رو داشت و درب عمارت رو باز کرد؛ این در حالی بود که مردم از تعجب داشتند می مردند.

دختر برای فروش عمارت اومده بود؛ شیخ عرب فوت شده بود و این دختر، دختر شیخ عرب بود.

اسم دختر شادی بود؛ شادی سرطان گرفته بود و به پول برای درمان نیاز داشت و به اجبار مجبور به فروختن عمارت بود. شادی بر خلاف اسمش خیلی افسرده بود به خاطر بیماری که داشت.

شادی زمانی که وارد اتاق ها شد، دید که چقدر این عمارت زیبا و سرزنده است؛ با وجود اینکه درب عمارت ۱۷ سال باز نشده بود و کسی بهش نرسیده بود.

شادی از عمارت دیدن میکرد در همین حین صدای در زدن به گوشش خورد، در رو باز کرد؛ پیرزنی بود که بعد از دیدن شادی به پای اون افتاد و با چشم های خیس گفت: التماس میکنم این عمارت رو به حالت سابقش برگردون.

شادی که خیلی ناراحت شده بود گفت: مادر جان خواهش میکنم بلند شید، زشته که کسی با سن شما به پای دختر جوان و بی تجربه ای مثل بیافته. خواهش میکنم بلند شید و بیایید داخل.

پیرزن داخل شد و تمام ماجرای این عمارت رو برای دختر تعریف کرد؛ شادی که به پول برای درمان نیاز داشت خیلی دو دل شده بود، شادی همه امید هاشو از دست داده بود و تنها آب باریکه زندگیش همین عمارت بود.

شادی بعد از کلی کلانجار رفتن با خودش بالاخره تصمیم نهایی رو گرفت.

اون با خودش گفت که من اگر این عمارت رو بفروشم با پولش ممکنه درمان نشم و ممکنه که باز بمیرم اما اگه این عمارت رو بفروشم دل چندین نفر رو شاد میکنم؛ این کاریه که براش ساخته شدم.

شادی از فروختن عمارت منصرف شد و با تلاش بسیار و با کمک مردم شهر عمارت را پاکیزه کردند؛ دیوار ها دوباره رنگ گرفت و نبض زندگی برای بار دیگر هم در این عمارت به حرکت در اومد.

شادی در شرایط جسمانی به شدت بدی به سر می برد اما این عمارت تمام فکر و خیالش شده بود و تقریباً داشت سرطان رو فراموش میکرد اما سرطان اونو فراموش نکرده بود.

شادی در شب جمعه همون هفته تصمیم به بازگشایی عمارت شیخ خنده گرفته بود و بعد از ۱۷ سال باز هم شهر میخواست رنگ جشن رو به خودش ببینه.

جمعه رسید و تمامی اهالی شهر جمع شدند و شادی به روی ایوان اصلی و بزرگ عمارت رفت و به مردم گفت: اهالی شهری که ۱۷ سال منتظر باز شدن عمارت شیخ خنده بودید؛ امشب شبیه که دوباره عمارت به شکل قبش برمیگرده. تمام دارایی من همین عمارت هست و این عمارت رو امشب تمام و کمال به نام همه مردم شهر کردم؛ چون بعد از ۲۶ سال طعم لذت از زندگی رو در همین لحظه برای یک دقیقه در چشمان شما دیدم و همین کل زندگی من هست.

بلافاصله بعد از پایان صحبت های شادی که سرطان رو فراموش کرده بود؛ سرطان جون شادی رو میگیره و شادی به پدرش میرسه؛ اما شادی خوشحال بود چون یک دقیقه که شده کاری رو کرد که دلش خواست و دل مردم شهر رو شاد کرد.

ای کسایی که خوندید بدنید که برای حتی یک دقیقه هم میشه.
تو هم حتی برای یک دقیقه...

آخرین ویرایش: ۱:۳۱ ب.ظ